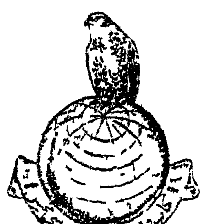
درد دل
میرزا یدالله

و چند داستان دیگر از **صادق هدایت**

ناشر



خیابان شاه آباد — کوچه امیرخان سردار

اسفند - ۱۳۲۸

این کتاب مشتمل است بر :

۱ ـ حکایت بانتیجه

۲ ـ شبهای ورامین

۳ ـ درد دل میرزا یدالله

۴ ـ مرداب حبشه

۵ ـ کلاغ پیر

۶ ـ تمشک تیغ دار

دومین نشریه کتابفروشی محسن

حکایت با نتیجه

اگر کتاب خواندنی میخواهید حتماً

کتاب قاتل کیست ؟! بقلم محمد مسعود را

مطالعه نمائید

حکایت با نتیجه

یك مرد معمولی بود اسمش مشدی ذوالفقار یك زن معمولی داشت اسمش ستاره خانم.

همینکه ذوالفقار از در وارد شد گوهر سلطان مادرش دوید جلو برای ستاره خاتم مایه میگرفت ومیگفت:

بیغیرت زنت فاسق جفت وتاق دارد پس کلاهت را بالاتر بگذار دوره ماا گر مرد غریبه در میزد زن جوان که توی خانه بود ریگ زیر زبانش میگذاشت تامثل پیره زنها حرف بزند حالا هم بالای منبر می گویند ولی کی گوش میدهد؟

امروز ستاره برای صد دینار یخ تا کمر کش کوچه یکتا شلیته میدوید صبح بالای پشت بام رختخواب جمع میکرد من سر رسیدم دیدم باعلی چینی بند زن توی کوچه اداواصول در میآورد خدارحم کرده که ریختش از دنیا بر گشته مثل مرده از گور گریخته شده خاك بسر بی قابلیت خودم که دختر استادماشاءالله رانگرفته که مثل یك دسته گل بوده از هر انگشتش هزارها هنر میریخت نمیدانم بمالش مینازد یابه جمالش من خودم راکشتم تا نان خمیر کردن را باو یاد بدهم مگر شد؟ یکمن آرد را خراب کرد ترش شد دور ریختم دوباره ازسرنو آرد خمیر کردم چونه گرفتم هرچه بهش میگویم جواب میدهد: آمدم وسمه کنم نیامدم وصله کنم.

تا اینجا که رسید ذوالفقار دیگ خشمش بجوش آمد دیوانه وار

پرید توی اطاق بعادت هر روزه شلاق را از گل میخ برداشت افتاد بجان ستاره خانم بیچاره حالا نزن کی بزن تازیانه با چرم سیاهش مانند مار دور تن او می پیچید بازوی او را الف داغ الف داغ سیاه کرده بود ستاره خودش را درچادر نماز پیچیده ناله میکرد ولی فریادرسی نداشت .

بعد از نیمساعت در باز شد گوهرسلطان باصورت مکار لبش را گاز گرفته بود برای میانجیگری جلو آمد دست ذوالفقار را گرفت وگفت خدا را خوش نمیآید مگر جهود گیر آورده ای ؟ چرا اینطور میزنی ؟ پاشو ستاره خانم پاشوجانم من تنوررا آتش کرده ام لوك خمیر را بردار بیار باهم نان بپزیم .

ستاره خانم رفت از زیر سبد لوك خمیر را برداشت وقتیکه دم تنور رسید دید مادر شوهرش دولا شده توی تنور را فوت میکند دست برقضا پایش رفت توی بادیه آب با لوك خمیر دمرو افتاد روی گوهر سلطان ومادرشوهرش تا کمر توی تنور فرو رفت بعد از نیمساعت که ستاره خانم از غش دروغی بهوش آمد گوهر سلطان تانصف تنه اش جزغاله شده بود !

نتیجه این حکایت بما تعلیم میدهد که هیچوقت عروس و مادر شوهر را نباید تنها دم تنور گذاشت

شبهای ورامین

لوسی « هیجان یك عشق » یکی از بهترین
داستانهای تاریخی و عشقی و پلیسی است
از خواندن این کتاب غفلت نفرمائید

شبهای ورامین

ازلای برگهای پاپتیال فانوس خیابان سنگفرش را که تادم در میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نمیخورد. درختهای تیره‌فام کهنسال در تاریکی این اول شب بهار بهم پیچیده خاموش و فرمانبردار بنظر می‌آمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یك مرد جوان یك زن جوان و یك دختر ۱۸ ساله سگشان مشکی هم زیرمیزخوابیده بود فرنگیس تارظریفی که دسته‌صدفی آن جلوچراغ میدرخشید دردست‌داشت سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه‌میکرد ومثل این بود که لبخند میزد تار بطور عاریه در دستش بود و ازروی سیمهای نازك آن آهنك سوزناکی را در میآورد و صدای بریده بریده آن در هوا موج میزد میلرزید وهنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را میزد یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس‌ساز جغدی که‌روی شاخه درخت ناله میکشید. فریدون دست در جیب نیم‌تنه زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده‌ومرموز دودآبی‌رنگ‌سیگار نیم سوخته‌اش نگاه‌میکرد. اگر چه او از سازهای معمولی بزودی خسته و کسل میشد ولی‌این آهنگ‌را بوجوداینکه صدها مرتبه شنیده بود ازروی میل گوش میکردبخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود وبدون اراده در مغزاو یادگارهای دور دست ومحوشده از سر نو جان گرفته ومانند پرده سینما میگذشت.

گلنار با چشم های خمار خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست وپنجه استاد خود میکرد چه فریدون عقیده نداشت که او ساز بزندولی روزها که پی کار میرفت فرنگیس پنهانی او به گلنار تار مشق میداد.

دوسال میگذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاك موروثی زندگانی روستائی ودهقانی‌را پیشه خودش کرده بود.

این زندگانی موافق ذوق وسلیقه‌او بود چه تحصیل او نیز در قسمت کشاورزی بود. تازه نفس و پشت‌کار دار به اندازه ای جدیت بخرج میداد که در این دوسال حاصل ده او پنج برابر شد.

اگرچه ملك او در ورامین و نزدیك طهران بود ولی در سال سه مرتبه هم بشهر نمیآمد تمام روز را با پیراهن یخه‌باز نیم‌تنه کلفت و کفشهای نخاله بارعیتها سرو کله میزد آنهارا راهنمائی مینمود و به آبادی وپاکیزگی آنجا میکوشید - تنهامایه دلخوشی اوزنش فرنگیس بود که کمك شوهرش شده وبهمه کارها رسیدگی میکرد از صبح‌زود که بیدار میشد دقیقه ای از کارآرام نمیگرفت شاید کمتر اتفاق‌میافتاد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد ویا دلخوری و رنجش ازهم پیدابکنند آنهم بازندگی محدودی که آنها داشتند چون فریدون بجز فرنگیس و نا خواهریش گلنار هیچ‌خویش وآشنائی نداشت وهرسه آنها دراین ملك زندگی ساده و آرام مینمودند.

خانه آنها عبارت بود از دودست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشك دو مرتبه زیبائی که خود فریدون ساخته و

فرنگیس هردو این خانه هارا سر وصورت پاکیزه وابرومند داده بود. وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود سبزه ها تر و تازه همه جا شسته وروفته یاپتیال بدیوارها خزیده بود .

همینطور که آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری ۹ زنگ زد فریدون بساعت مچی خودش نگاه کرد در همینوقت صدای تار هم خفه شد . فرنگیس آنرا کنار گذاشت . بعد مثل اینکه بخواهد ازدرد فوق‌العاده ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشته دندانهایش را بهم فشرد ودانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد ؛

فریدون که ملتفت بود رنگش پریدولی فرنگیس قیافه خونسرد بخود گرفت و لبخند زورکی زد . گلنار که خوابش میآمد بلند شد و آهسته از پله‌های ایوان پائین‌رفت از دور صدای نسترن‌باجی دایه گلنار میآمد که با اعیان گفتگو میکرد .

فریدون خاموشی را شکست و گفت .

فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخودت‌زحمت‌دادی قلبت‌را خراب کردی ؟ من که راضی نیستم . تو باید استراحت بکنی . راستی‌دوایت را مرتب میخوری ؟

د ـ فرنگیس کمی تأمل کرد بعد بابی اعتنائی گفت :

ـ : چه فایده دارد ؟ شش‌ماه است که دواهای جوربجور میخورم اینها بدتر آدم را ناخوش‌میکنند .

ـ : مقصود گفتم که‌فکر خودت هم باش توی‌این خانه هیچکس باندازه تو کار نمیکنند آنهم بااین مزاج علیل !

فرنگیس جواب داد ـ : حالا که حالم بهتر است چیزی نیست درست میشود .

ـ : میخواهی فردا برویم پیش حکیم ؟ اگر چه این دکترها هم چیزی بارشان نیست همه‌اش استخوان لای زخم میگذارند ومقصودشان پول در آری است !

فرنگیس گفت ـ : هرچه قسمت باشد همان میشود

فریدون بابی حوصله گی گفت : ـ از بسکه قسمت قسمت گفتی خفه شدم . چرا آنقدر حرفها املی‌میزنی ؟

فرنگیس گفت : ـ نقل پریشب است که منکر اندنیا شده بودی ؟ توهم پاك فرنگی شدی وزیر همه چیز زده ای !

فریدون ـ : گور پدر هرچه فرنگی هم که هست اما میخواهم بگویم که ما بدتربیت میشویم ، همه خرابی ما بگردن همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه مردم را آندنیائی کرده . این دنیا را ماول کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم مگر ماچه چیز مان پست‌تر از دیگران است برای اینست که فرنگی به بچه اش میگوید : هرچه‌هست وطن است باید آنرا آباد کرد باید درزندگی از دیگران جلو افتاد بایدسر بلندشد برعکس ما که به بچه‌مان میگوئیم این دنیا گذرگاه است هرچه هست آندنیاست ! « نمیدانم که از آندنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده ! از توی خشت که میافتیم برای آخرتمان گریه میکنیم تابمیریم اینهم زندگی شد ؟

فرنگیس بحال اندیشناك گفت ـ : من فکریم باوجود اینکه تو

آنقدر مهربان وخوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری ؟ در میان، زندگی آرام وخوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ چیز اعتقاد نداشت بر عکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر اورا کهنه وقدیمی بار آورده بود وبخصوص پاپی شوهرش میشد و میخواست اورا مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد

فریدون بالبخند گفت - ببین باز اولش شد من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم اماخوبی وبدی آدم دخلی بمذهب وعقیده ندارد همه جنگهای مذهبی جنگهای صلیبی زیر سر کشیشها بوده .

ولی فرنگیس از میدان درنرفت و گفت - : منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجزاین دنیا یك چیزدیگری هم هست اگر آندنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید ؟

تو خودت میگفتی که با مانیتیسم آدم را خواب میکنند مگر توی آن کتاب فرانسه ات عکس روح را بمن نشان ندادی ؟ به فرنگیها که اعتقاد داری !

فریدون جواب داد - : کی گفت ؟ مگر هرمزخرفی که اروپائی نوشت راست است ؟ اینها عقیده پیرزنهای فرنگ است

بعد برای اینکه بـه گفتگو خـاتمه بدهد دوبـاره بساعت مچی خودش نگاه کرده خمیازه کشید و گفت :

- : ساعت ۹ ونیم است فرداصبح زود باید بیدار شویم . »

هردو از جابرخاستند فرنگیس بعد از جمع آوری مختصری

• دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت . نیمساعت بعد چراغها خاموش بود همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله بفاصله ناله میکشید

دو ماه بعد فرنگیس باموهای ژولیده ، تن لاغر ، چهره پژمرده ، پای چشم گود رفته کبود رنك در تختخواب افتاده بود ،

نه خواب داشت و نه خوراك گاهی قلبش ول میشد تك سرفه میکرد ، رنك لبش می برید نفسش بند میآمد و بخودش می پیچید ، نصف شب از خوابهای ترسناک میسرید و فریاد میزد باندازه‌ای در زحمت بود که یکبار خواست شیشه (دیژیتال) را سربکشد و اگر در همینوقت فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود

فریدون بارنگ‌بریده‌سیمای پریشان وچشمهای بی‌خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی تختخواب او نشسته بود شب وروز آرام نداشت یا نبض فرنگیس را میشمرد یا گرمای تن او را روی کاغذ یادداشت میکرد یادنبال حکیم میدوید یا قاشق قاشق باوشیر میخوراند وهر دفعه که قلب او میگرفت دنیا بنظرش تیره و تار میشد . چشم او بچهره لاغر فرنگیس دوخته شده بود وجلو روشنائی چراغ مژه های بلند او را میدید که نیمه باز مانده بود مثل این بود که لبخند میزد و آهسته نفس میکشید . نیمساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بودناگاه چشمهای فرنگیس باز شد وزیر لب باخودش میگفت :

« ـ خورشید . . . پس خورشید کو ؟ . . . همیشه شبهای ترسناك سایهٔ درختهارا بدیوار نگاه کن ... ماه بالا آمده ... جغد ناله‌میکشید ... آوه ولم کن ولم کن ... درهارا باز کنید ... بشکنید ... دیوارهارا خراب

کنید . . . اینجا زندان است . . . زندان توی چهار دیوار . . . خفه‌شدم . . . بس‌است . . . بس‌است . . . پس مادرم کو؟ خواهرم کجاست؟ . . . نه‌من کسی را ندارم...تار بزنیم ... تاررا بیاوراینجاتوی‌ایوان . . تف . . تف باین زندگی . . .

خنده بلند کرد خندهٔ دیوانه وار چشمش‌را برگردانید بصورت فریدون خیره شد که سرش را نزدیك برده و شانه‌های لاغر فرنگیس را مالش میداد و میگفت :

آرام شو . . . آرام شو . . . »

اشك درچشمهای فرنگیس پرشد ومثل چیزیکه کوششفوق‌العاده کرده باشد با صدای خراشیده وخفه گفت :

« نه من میمیرم اما آندنیا هست . . . بتو ثابت‌میکنم . . . » بعد دلبش ول شد بسختی میلرزید فریدون دوید در فنجان باقطرچکان دوا درست کرد ولی همینکه برگشت باو بخوراند دید کار از کار گذشته دندانهای او کلید شده وقلبش کم کم سرد میشد

فریدون او رادر آغوش کشیده‌می‌بوسید واشك میریخت‌نسترن هراسان وارد اطاق شده بسروسینه اش میزد وزبان گرفته بود همهٔ اهل ده منم زده شدند ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلنار بود که با چشمهای خمار و گیرنده اش همه را می پائید و خیلی که تو رودربایستی گیر میکرد دستمال کوچك ابریشمی را در آورده جلوی چشمش میگرفت .

باطبیعت حساس ومهربانی که فریدون داشت این‌پیش‌آمد اورا

از پای درآورد . از کارخودش کناره گرفت تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان وچشمهای خیره یادگار های گذشته جلو چشمش مجسم میشد .

دوهفته بهمین ترتیب بهت‌زده درغم وسوگواری مانده بود با چشمهای رگ‌زده اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکند و نمیبیند در صورتیکه هرچه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید و پیوسته‌در شکنجه‌روانی بود . گلنارناخواهریش‌ونسترن‌باجی باوچیزمیخوراندند کم‌کم حالت مالیخولیائی باو دست داد در اطاق تنها با خودش حرف میزد وپرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد

عصر همان روزیکه‌فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد بقصد ورامین اتومبیل گرفت وهنگامیکه جلوی‌خانه‌اش پیاده شد هوا تاریك وتکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود . ده دقیقه در زد بعد از دور صدای پاشنیده شد کلون در صدا کرد در باز شد و نسترن باجی باقدخمیده که‌فانوس دردست داشت‌پدیدار گردید همینکه‌فریدون را دید هراسان بعقب رفت و گفت :

آقا . . . آقا . . . شماهستید ؟

فریدون پرسید ـ : پس حسن کجاست ؟

ـ : آقا رفته همه رفته اند ! »

فریدون گیج و منگ بود سرش را پائین انداخت وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در میآورد ایستاد از دیدن خانه اش داغ او تازه شد . بعد از کمی تردید بسوی کوشك مسکونی خودرهسپار گردید و بسایه خودش نگاه میکرد که جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد ، برگ خشك درختهارا لگد میکرد همه جا بی ترتیب جاروب نکرده شلوغ و ترسناك بود آب حوض پائین رفته بود . دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن گرفت و به تعجیل از پله ها بالارفت مثل اینکه کسی او راد نبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد . گردوغبار روی میز نشسته همه چیزها ریخته و پاشیده بود . اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد نگاهی بدور اطاق انداخت مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده چیزهای آنجارا روی کنجکاوی نگاه میکرد . ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی باپشت خمیده و چهره چین خورده وارد شد و گفت : « انشاءالله که تنتان سلامت است . فریدون سرش را تکان داد

ـ : آقا چرا سرزده آمدید ؟ شام چه میخورید ؟

ـ : نمیخواهم . خورده ام .

نسترن قیافه مکار بخودش گرفت و گفت ـ : خداوندعالم هیچ خانهٔ را بی صاحب نکند ، آقا نمیدانید ماچه کشیدیم ! ازهمه بدتر . . . نه خدایا

فریدون هراسان پرسید - : مگر چه شده ؟

- : آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست

فریدون تشر زد - : بگو چی شده ؟

نسترن‌باجی و حشت زده : - آقا تا حالا نزدیك یکماهست وقتیکه همه خوابیده اند صدای ساز میآید بلکه هم که همزاد اوست آقا انگاری که فرنگیس خانم تار میزند

فریدون گفت - : چی‌میگوئی حواست پرت است

این جمله را با صدای لرزان گفت بطوریکه هول و هراس او آشکار بود

نسترن گفت - : بلا نسبت شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم از خودم که در نیاوردم عالم و آدم میدانند دیگر کسی توی این خانه بند نمیشود باغبان باحسن هر دو گریختند من رفتم دعای بیوقتی برای خودم و گلی خانم گرفتم ترسیدم از ما بهتران بما صدمه برسانند ؛ آقا اول سگمان مشگی مرد من گفتم قضا بلا بوده بعد هم همان ساز همانجور که خانم میزد همه می گویند این جنی شده !

فریدون پرسید کی - : کی‌در آن عمارت‌است ؟ شبها کسی آنجا می‌خوابد ؟

- : مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم .

- : کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است ؟

- : پیش گلی خانم روی سر بخاری گذاشته است آقا ما همه‌مان

نزاداریم کسی اینجا ساز نمیزند کسی جرئت نمیکند برود توی تالار
فریدون با بی صبری پرسید . : گلنار چه میگوید ؟
ـ : آقا دخیلتانم من ترسیدم گلی خانم هول بکند ، خوب دختر
ست جوان است باو بروز ندادم امشب سرش درد میکرد رفته خوابیده
اشاءالله خوابش هم سنگین است اگر دنیارا آب ببرد اورا خواب میبرد
حالا هم میترسم تنهایش بگذارم .
بعد دلادلا سفت فانوس را برداشت دم در رویش را برگردانید
گفت :
ـ آقا شام خورده اید ؟ رختخوابتان را درست بکنم ؟
ـ . لازم نیست تو برو پی کارت مرا تنها بگذار »
هزارجور اندیشه‌های موهوم و بی‌سروپا جلو فریدون نقش بست
شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنگیس میزد نوکر و باغبان رفته
ند سگ مرده ! » بدشواری نفس میکشید سایه های خیالی جلو او
برقصیدند . چشمش افتاد بقالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان
وی آن بود سه نفر عمامه بسر دست بسینه کنار تخت او ایستاده بودند
مینه قالیچه پرشده بود از ازدها. جانوران خیالی، دیوهای خنده آوری
که تنشان خال سیاه داشت وشلیته قرمز بکمرشان بود این نقش که پیشتر
ورا بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته واورا میترساندند.
دون اراده بلند شد چند گامی بدرازای اطاق راه رفت جلو در اطاق
جاور ایستاد دسته آنرا پیچانید در باز شد . در تاریکی دید دوتا چشم
رخشان باو دوخته شده قلبش تندشد پس پسکی رفت چراغ را برداشت

نزدیك آورد دید گربهٔ لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست . نفس راحت کشید اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان‌را با گلهـای خشکیده دید نزدیك رفت آنهارا مابین انگشتانش فشار داد خورد شد روی میز ریخت اشک در چشمش حلقه زد ؛ بوی بنفشه که در هوا پراکنده بوداین‌همـان عطری بود که فرنگیس دوست داشت . پـاپوشهای او را زیر نیمکت دید پیچه او بانوار آبی به گل‌میخ پرده آویزان بود .

ناگاه‌چشمش بساعت‌روی بخاری‌افتاداززورترس‌خواست فریادبکشدزیرا دیدعقربك آن سرساعت‌هفت‌وده دقیقه ایستاده‌همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد عرق سرد از تنش سرازیر شد چراغ را برداشت وبه اطاق خودش برگشته سیگاری آتش زد وروی صندلی افتاد .

این افکار تلخ سراورا تهی کرده بود تن اورا از کار انداخته و اراده اش را بی‌حس کرده‌بود . باز یـاد حرف نسترن افتاد که‌گفت : « همزاد فرنگیس‌شبها تار میزند » وضعیت مرگ زنش‌رابیاد آورد که بالحن‌تهدید آمیز باو گفت . « من میمیرم اماآندنیاهست بتوثابت‌میکنم ! » آیا روح هست ؟ بلکه روح اوست که برای اثبات‌آندنیا می آید و میخواهد بمن بگوید که آندنیا راست است .

امارو حیکه ساز می زند ! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد گرد آنرا فوت کرد نشست و سرسر کی ورق میزد چشمش افتاد باین جمله : « اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازند به تجلی روح کمک خواهد کرد . » دوباره ورق

زد جای دیگر نوشته بود : « اوزاپیاپالادینو میانجی سرشناس هنگامیکه بحالت اغما میافتاد پرده پشت سراو باد میکرد جلو میآمد صدای تلنگر از درو دیوار میبارید ، میز تکان میخورد صندلی میرقصید ماندلین در هوا معلق میماند وارواح با آن ساز میزدند . »

کتاب از دستش افتاد وهم وهراس مرموزی باو دست داد .

زیر لب باخودش میگفت : « آیا روح ساز میزنند ؟ آیا راست است ؟ شبها میآید تار بزند لابد آندنیاهستهمایون آری همان همایون را میزنند نه باین سادگی نیست . » و در همان حال حس کرد که تنها نیست بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و بالبخند پیروزمند باو نگاه میکنند .

از پنجره نگاهی بعمارت رو برو انداخت همانجا که شبها تار میزدند ولی دو باره با خودش گفت مرا بگو که بحرف خاله زنکه ها باور میکنم ؛ هنوز که صدائی نشنیده‌ام خبری نشده شاید هم نسترن از خودش در آورده . از آندنیاهم دلم بهم خورد اگر بنابود مرده ها هم همان سستیها همان سرگرمیها همان شهوت وفکر زنده ها را داشته باشند اگر آنها هم بازدلنگ دلنگ تار بزنند همان کثافتکاریهای روی زمین که خیلی بچگانه است نه پیداست که این دلخوش کنکهارامردم از خودشان در آورده اند. اصلا ناخوشی مراضعیف کرده فردا صبح باید پرده ازروی اینکار بردارم تار را میآورم توی همین اطاق تابه بینم زننده آن کیست . » در اینوقت صدای وز وز طویلی چرت او را پاره کرد دید مگس درشتی دیوانه‌وار خودش را به‌لوله چراغ میزند وفتیله‌را پائین میکشید

دود میزد بلند شد سیگار دیگری را آتش زد دیدنفت ته کشیده بود
چراغ را فوت کرده اطاق تاریك شد در خود احساس آرامش کرد
صندلی راحتی را جلو پنجره کشیددستش را روی درگاه تکیه
داد و به بیرون نگاه میکرد عمارت تاریك ومرموز جلو او بود صدای
وزش باد میآمد که برگهای خشك را از اینسو به آنسو میکشید . سایه
درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود شاخه‌های لخت آنها مانند دستهای
ناامیدی بسوی آسمان تهی دراز شده بود افکار پریشان و ترسناك باو
هجوم آورده بود ناگهان هیکل خاکستری رنگی بنظرش آمد که‌از
لای درختها آهسته میلغزید گاهی میایستاد ودوباره براه میافتاد تااینکه
پشت عمارت کهنه ناپدید گردید . فریدون با چشمهای از حدقه بیرون
آمده نگاه میکرد وبجای خودش خشك شده بود ولی سر اودرد می
کرد تنش خسته و خورد شده بود افکارش کم کم تاریك‌شد چشمهایش
بهم رفت. بنظرش آمد که در بندر(مارسی) در رقاصخانه کثیف وپستی
بود گروهی از کشتیبانان ، گردنه گیرها وعربهای بد دك‌و پوزالجزایر
کنار میزها نشسته بودند شراب مینوشید وصحبت میکردند .
دو نفر باشال گردنهای سرخ و پیراهن پشمی چرك یکی ازآنها
(بان‌ژو) میز دو دیگری‌سازدستی. زنهای‌چرك‌با لبهای سرخ غرق‌بزك
بودند ودر آن میان بالاطها میرقصیدند یك مرتبه در باز شد فرنگیس
با یکنفر عرب‌پابرهنه که‌ریخت‌راهزنان‌راداشت‌دست‌بگردن‌واردشدند

باهم میخندیدند وَ باو اشاره میکردند از جایش بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدندصندلیها را بهم پرتاب میکردند گیلاسهای شراب بزمین میخورد میشکست، عربی که وارد شده بود کارد اززیر عبایش درآوردً یخه یکنفر را گرفت جلو کشید سر او را برید ولی آن سر همینطور که در دستش بود و از آن خون میریخت با صدای ترسناکی میخندید

در این بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند همه آنهارا جمع کرده بیرون بردند او مات سر جایش ایستاده بود نگاه کرد دید فرنگیس آنجاست موهای مشکی تاب دارخودش را پریشان کرده بود لاغرتر از همیشه رفت ساز رااز روی میز بر داشت وبهمان حالت خسته وهمانطوری که همایون رامیزد سیمهای ساز را میکشید واشك ازچشم هایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید عرق سرد از تنش میریخت اول بخیالش کابوس است چشمش را مالاند ولی صدای ساز را میشنید .

صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد هر زیرو بمی که میشنید تاروپود وجودش ازهم پاره میشد صدای خفه و نامساوی مانند ناله بگوش او میرسید این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت . . . !

توده ابرهای سیاه مایل بخاکستری طلوع صبح را اعلام میکرد نسیم خنکی میوزید سایه کوههای کبود تیره در کرانه آسمان مشخص

...ه بود صدای پای اسبی که با سم خرد زمین طویله را می‌خراشید
...یده میشد .

فریدون ازجا برخاست پاورچین پاورچین ازپله‌دالان پائین رفت چون چشمش به تاریکی آمیخته شده بود از پله ایوان پائین‌رفته بااحتیاط هر چه تمامتر بعمارت کهنه رسید صدای ساز را خوب می‌شنید قلبش تند میزد بطوریکه تپش آنرا حس میکرد .

دراطاق نسترن باجی‌را باز کرد از دردیگر که بدالان باز میشد بیرون رفت دقت کرد صدای ساز خاموش شده بود در ده قدمی او در تالار بود همانجا که ساز میزدند نزدیك رفت واز جای کلید نگاه کرد تعجب او بیشتر شد چه دید که یك شمعدان روی میز میسوخت و چفت در از بیرون باز بود در ضمن صدای دو نفر که باهم صحبت میکردند شنید بی اختیار تنه‌اش رابدر زد صدای شکستن چوب وچیزیکه بزمین خورد وفریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد فریدون با مشت گره کرده بمیان اطاق جست ولی ازاین منظره‌ای که دیدسر جای خودماند .
مردی باالباس خاکستری صورت‌سرخ گردن کلفت‌واندام‌نتراشیده روی نمیکت والمیده بود گلنار خوشگلتر وفربه‌تر از پیشتر باپیراهن خواب و موهای زولیده بحالت بهت زده ایستاده تار فرنگیس با دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود آن مرد با چشمهای ریزه براقش نگاهی بسرتاپای فریدون کرد سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند

شد سرش را پائین انداخت با پشت قوزدار و گامهای سنگین از در دیگر که بباغ راه‌داشت بیرون رفت

فریدون دیوانه وار فریاد میزد: نه هیچ چیـز نیست دروغ است دستهارا بکمرش زده قهقه میخندید و بخودش‌می پیچید با خنده ترسناك. همه‌اهل خانه‌جلودراطاق‌جمع‌شدند ولی کسی جرئت پیش آمدن‌نداشت بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای سنگین بزمین خورد تا چند دقیقه چلچلراغ میلرزید

همه گمان میکردند که فریدون جنی شده اما اودیوانه شده‌بود.

دردل میرزا یدالله

کور و برادرش اثر دکتر هینزلرلر

ترجمه صادق هدایت بزودی از طرف این کتابخانه

منتشر میشود

درددل میرزا یدالله

چهارساعت بغروب مانده (پس قلعه) در میان کوه‌ها سوت و کورمانده بود جلوقهوه خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت ولیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یك گرامافون فکسنی با صفحه های جگرخراشش آنجا روی سکو بود - قهوه‌چی باآستین بالازده سماور مسواررا تکان‌دادتفاله چائی را دور ریخت بعد پیت خالی بنزین را که دودسته مفتولی بدان انداخته‌بودند برداشته بسمت‌رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، ازپائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم میغلطید و حالت تروتازه بآنجا داده بود شنیده میشد روی‌یکی از نیمکتهاجلو قهوه‌خانه مردی با لنك نمزده روی‌صورتش دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه آن زیر سایه درخت‌توت دونفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دلداده وقلوه گرفته بودند بطوری چانه‌شان گرم شده بود که بنظرمیآمد سالهاست یکدیگررا میشناسند.

مشهدی‌شهناز لاغر. مافنگی باسبیل کلفت و ابروهای بهم‌پیوسته گوشه‌نیمکت کز کرده دست حنابسته‌اش را تکان میداد ومیگفت :

« -دیروز رفته بودم‌مرغ محله (مغ محله !)پیش‌بسردائیم. آنجایك باغچه دارد میگفت پارسال ۳۰ تومان ملك آلوچه زردالوی باغش رافروخت

امسال سرما زده همهٔ سر درختیها ریخته - بیاك حال وزاریانی بود. زنش هم بعدازماه مبارك تا حالا ناخوش بستری افتاده کلی مخارج روی دستش گذاشته.

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کردبا تفنن چپق میکشیدریش جو گندمیش را خاراند و گفت:

« اصلاخیروبرکت ازهمه چیزرفته!

شهنازسرش راازروی تصدیق تکان داد و گفت:

« قربان دهنت، انگاردوره آخرزمان است رسم زمانه بر گشته. خدا قسمت بکند ۲۵ سال پیش درخراسان مجاور بودم روغن یکمن دو عباسی بود تخم مرغ میدادند ده تا صددینارنان سنگك میخریدیم ببلندی یك آدم. کی غصه بی بولی داشت؟ خدا بیامرزد پدرم یك الاغ بندری خریده بود با هم دوترکه سوارمیشدیم من ۲۰ سالم بود توی کوچه با بچه‌های محله‌مان تیله بازی میکردیم.

حالا همه جوانها ازدل ودماغ میافتند ازغوره گی مویزمیشوند بازهم قربان دوره خودمان بقول آن خدابیامرز: اگرپیرم ومیلرزم بصد تا جوان میارزم.

یدالله پك زد بچپقش گفت: « سال بسال دریغ ازپارسال!

شهناز گفت: « خدا همه بنده‌های خودش را عاقبت بخیر بکند!

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت - « بجان خودت یك وقت بود

درخانمان ۳۰ نفر نانخورداشتیم حالا فکریم روزی یك ریال پول توتون و چائی‌ام را ازکجا گیر بیاورم . دو سال پیش سه جا معلمی میکردم ماهی هشت تومان درمیاوردم همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشترمعلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعابرای گوسفند بخوانم قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کردبرزمین کوبید . داشت کاردش را تیز میکرد حیوان تقلاکرد اززیر پایش بلند شد نمیدانم چه روی زمین بود دیدم چشمش ترکیده ازش خون‌میریخت دلم مالش رفت به‌بهانه سردرد برگشتم - همه شب هی کله خون آلود گوسفند جلوچشمم میآمدآن وقت از دهنم دررفت کفر گفتم کفر خیال کردم ... نه زبانم لال درخوبی او که شکی نیست‌اما این جانوران‌زبان بسته گناه دارد خدایا پروردگارا توخودت بهترمیدانی هرچه‌باشدانسان محل نسیان است .

شهنازمثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت : « بروفکرنان بکن خربزه آب است

میرزا یدالله‌با بی‌میلی گفت : «آره ازدست مان چه برمیآیدازاول دنیا همینطور بوده !

شهنازگفت : ما دیگر ازمان گذشته بقولی مردم پاتیلمان دررفته زبیکفنی زنده مانده‌ایم چه حقه‌هائیکه دراین روزگار نزدیم !...

یکوقت تهران دکان بقالی داشتم‌خرج دررفته روزی شش‌قران

پس اندازمیکردم .

میرزا یدالله حرفش را برید : « بقال بودی ؟ من از بقال جماعت خوشم نمیآید

- : چرا ؟

- : قصه‌اش دراز است حالا تو اول حرفت را تمام بکن . شهناز دنباله سخن را گرفت : « بله دکان بقالی داشتم ، امرم میگذشت کم کم یك خانه و لانه‌ای برای خود مان دست و پا کردیم چه درد سرتان بدهم آنوقت یك پتیاره‌ای پیدا شد . الان پنج سال است که زنم را بخاك سیاه نشانده این زن نبود آتشپاره بود تازه با خون دل آمده بودم سر وسامانی بگیرم هرچه رشته بودم پنبه کرد ! مخلص کلثوم والده احمد یکشب از پای وعظ برگشت پاهایش را توی یك کفش کرد که «حضرت مرا طلبیده باید بروم استخوانم را سبك بکنم ، پیسی بسرم درآورد که نگوونشنو ... مرا بگو که عقلم را دادم بدست این زن ؛ هرچه باشد آدمیزاد شیر خام خورده من همان آدمی بودم که از سبیلهایم خون می‌چکید یك زن عقلم را دزدید ... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود همان شب میگفت : « این چیز ها سرم نمیشود مهرم هلال جانم آزاد خودم یك النگو ، گردن بند دارم آنها را میفروشم میروم ... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده یا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بخدا بچه‌اترا خفه میکنم. آقاهرچه کردم مگرحریفش شدم ؟ دوهفته توروی

من نگاه نکرد آنقدر کرد کرد تا هرچه داشتم و نداشتم فروختم پول جرینگه کردم دادم بدستش پسر دو ساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازدتا حالا که پنج‌سال‌است‌رفته‌نمیدانم چه بسرش آمده !

میرزا یدالله گفت : « خدا کند که از شرعربها محفوظ باشد !

- : آره میان عربهای لختی زبان نفهم - این عمری ها - بیابان برهود - آفتاب سوزان ! انگار که آب شد بزمین فرورفت دریغ از یك انگشت کاغذ راست‌میگویند که زن یك‌دنده‌اش کم است .

میرزا یدالله گفت : « تقصیر مردهاست که آنهارا اینجور بار میآورند و نمیگذارند چشم و گوششان باز بشود .

شهناز گرم صحبت خودش بود : « چیزیکه غریب است این زن اصلا خل وچل بود نمیدانم‌چطورشد که یکمرتبه آتشی‌شد گاهی‌تنهائی گریه میکرد کاش برای شوهراولش بود ...

میرزا یدالله پرسید : مگرتوشوهر دومیش بودی ؟

- دیگر بله ... چی‌میگفتیم ؟ حرفم یادم‌رفت

- : شوهر اولیش گفتی

« بله اول خیال‌میکردم که برای شوهر اولیش بوده ..

درهرصورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگار که با دیوارحرف میزنم مثل‌چیزیکه اجل پس گردنش زده‌بودنمیدانم چه بسر پسرم آورد آیا روزی میآید که چشمم تو چشمش بیفتد ؟ پسری

که بعداز اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد : »

میرزا یدالله گفت : «هر کسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد لب کلام آنست که مردم بایدآدم بشوند ، با سواد بشوند ، آخر تاآنها خرهستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم هر کس گناهایش باندازه برك درخت باشد یك سفر بعتبات برود مثل بچه نوزادطیب وطاهر میشودشهناز ـ : شما کهازعلماء نیستید ؟

ـ : این حکایت مال ۱۲ سال پیش است می بینی که معمم نیستم حالا همه کاره‌ام وهیچکاره .

ـ چطور ؟ من نمیفهمم .

میرزا یدالله زبان‌را دوردهنش گردانید و با حالت افسرده گفت زندگانی مراهم یك زن خراب کرد !

شهناز ـ : « امان ازدست زن ! »

ـ : نه این دخلی بزن ندارد این بدبختی دست خودم است اگر طهران بودی لابداسم مرحوم ابوی راشنیده‌ای .. مااز زیر بته‌در نیامده‌ایم پدرم ازآنهائی بود که نعلین جلو پایش جفت میشد اسمش که میبردند یکی می گفتند صدتا از دهنشان میریخت وقتی بالای منبر میرفت جانبود که‌سوزن بیندازی همه کاه گنده‌هاازش حساب میبردندمقصودم این نیست که بیخودی قمپز دربکنم چون آن مرحوم هرچه‌بود برای خودش بود : گیرم پدرتو بود فاضل ـ ازفضل پدر تراچه‌حاصل ؟

« بهرحال بعداز فوت مرحوم ابوی من جانشین اوشدم ودرخانه راباز کردم - خوب یکخانه با یکمشت خرت وخورت هم برایمان گذاشت خودم هنوز طلبه بودم و ماهی ٤ تومان با ٥ من گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم صفر نانمان توی روغن بود یك لفت و لیسی میکردیم چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است مراسر بالین ناخوش بردند تا دعا بدهم دیدم دختری ٨ یا ٩ ساله‌ای در آنمیان می‌پلکید . آقابیك نظر گلویمان گیر کرده - جوانی است و هزار چم وخم ...!

« پیش ازاو دوتا صیغه داشتم که هردورا مطلق کرده بودولی این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بچشم مجنون دید ؟ باری که روز بعدیك دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم عقدش کردم شب که اوراآوردند آنقدر کوچك بود که بغلش کرده بودم من از خودم خجالت کشیدم ازشما چه پنهان ؟ این دختر تاسه روز مرا که دید مثل جوجه میلرزید حالامنکه سی ساله بوده جوان و جاهل بودم اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزارجور ناخوشی دختر ٩ ساله می گیرند . !

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست ؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند رخت نو میپوشند ودرخانه پدر که کتك خورده وفحش شنیده « شوهر اورا نازونوازش میکند ورویسرش میگذارد

ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته‌اند « بهرحال من آنقدر کشیدم تا اورارام کردم شب اول ازمن میترسید گریه میکرد من قربان‌صدقه میرفتم‌می گفتم : بالای‌غیرتت آبروی مارا بیاد نده خوب تو آن بالای اطاق بخواب‌من‌این پائین » چون دلم‌برایش سوخت‌خیلی خودداری کردم که بجبر باا و رفتار نکنه و آنگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم‌بهرصورت‌او هم‌نصیحت‌مارا بگوش گرفت

شب اول برایش یك‌قصه نقل کردم خوابش برد .

شب دوم یك قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم .

در شب‌سوم هیچ‌نگفتم تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت « تا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرانمیگوئی » مرا میگوئی ازذوق‌توی‌پوست‌خود نمی گنجیدم گفتم : امشب‌سرم‌دردمیکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر - بهمین‌شیوه رفتم‌جلوتر تا اینکه رام‌شد .

شهناز خنده‌اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی وچشمهای اشك‌آلود میرزا یدالله را که‌ازپشت‌شیشه عینك‌دید‌خودداری کرد . میرزا یدالله باحرارت مخصوصی میگفت : « این حکایت ۱۲ سال پیش است ۱۲ سال ! نمیدانی چه زنی‌بود ، چه‌جور بهمه کارهایم رسیدگی میکرد آخ حالا که یادم میافتد ! .. همیشه گوشهٔ چادری به

بدندانش بود رختهارا با دستهای کوچکش می‌شست روی بندمیانداخت پیراهن وجورابم را وصله میزد دیزی را بار میکرد و دست زیر بال خواهرم میکرد چقدر خوش‌سلوك چقدر مهربان !

همه‌را فریفته اخلاق خود کرده بود چه‌هوشی داشت ! من خواندن و نوشتن را باو یاددادم سر دوماه قرآن میخواند اشعار شیخ را از بر میکرد سه‌سال باهم سر کردیم که‌الذ اوقات زندگی من است دست بر قضا درهمین‌اوان بود که‌و کیل بیوه‌میوه‌ای شدم که بی‌پول نبود خودش هم آب ورنگی‌داشت آقا دندان برایش تیز کردیم تا اینکه‌بخیال‌افتادم اورا بجبال نکاح در بیاورم نمیدانم خدانشناس خبرشرا برای‌زنم آورد- آقا روز بدنبینی این‌زن که‌ظاهراً خل‌وضع بنظرمیآمدنمیدانستم آنقدر حسود است هرچه‌بزبان خوب خواستم سرشراشیره بمالم مگرحریفش شدم ؟ باوجود اینکه‌از بابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفهٔ بمن بده کار بود ازاینکه صرفنظر کردم و میانمان پاك‌بهم‌خورد ولی‌نمیدانی‌یك ماه این‌زن چه‌بروز من‌آورد ؟

« شاید دیوانه شده‌بود یا چیزخورش کرده‌بودند بکلی عوض‌شد دستشرا بکمرش زدوحرفهائی بارمن کرد که توی قوطی هیچ‌عطاری پیدا نمیشد میگفت . « الهی‌عینك‌راروی‌نعشت بگذارند عمامه‌پرمکرت را دور گردنت بپیچند »از همان‌روز اول فهمیدم که تو تیکه من‌نیستی روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرابتوداد من‌یکوقت چشم‌باز کردم

دیدم توی بغل تو قرمسافم ۳سال آز گار است که با گدائی توساختم اینهم دست‌مزدم بود ؛ خدا سرو کار آدم‌را باآدمهای بیغیرت نیندازد ـ داغ‌پشت دستم گذاشتم زور که نیست ؛ دیگر باتو نمیتوانم زندگی بکنم مهرم حلال جانم آزاد بهمین‌سوی چراغ میروم ... میروم بست می‌نشینم‌همین الان همین الان »

آنقدر گفت گفت که من ازجا در رفتم جلو چشمم تیره‌و تارشد همینطور که سرشام نشسته بودم ظرف‌هارا برداشتم پاشیدم میان حیاط سرشب بود باهم‌رفتیم بحجره آقا شیخ مهدی‌در حضور او زنم را سه طلاقه کردم .

دست روی‌دستش‌میزد «فرداپشیمان‌شدم ولی‌چه‌فایده که‌پشیمانی سودی نداشت و زنم بمن حرام شده‌بود ! تا چند روز مثل دیوانه‌ها در کوچه و بازار پرسه میزدم اگر آشنائی بمن برمیخورد جواب سلامش را نمیگرفتم .

« بعد از این زن دیگر من روی خوشی بخودم ندیدم یکدقیقه صورتش ازجلو چشم‌رد نمیشه نه‌خواب داشتم و نه خوراك نمیتوانستم درخانمان بند بشوم . درودیوار بمن فحش میداد دوماه ناخوش‌بستری افتادم ، توی هذیان همه‌اش‌اسم اورا میآوردم بعدهم که رمقی‌پیدا کردم معلوم بود اگر لب تر میکردم صدتا دختر پیشکشم میکردند اما او چیز دیگری بود بالاخره عزمم را جزم کردم تا بهر وسیله‌ای که شده

دوباره اورا بگیرم ، عدهٔ اوسر آمد رفتم این‌در بزن آن در بزن دیدم هیچ فایده ندارد هر چه جل و پلاس کتاب پاره و ته‌خانه برایم مانده بود فروختم ۱۸ تومان پول‌درست کردم جاره‌ای نداشتم بجزاینکه‌یك نفر محلل پیدابکنم که زنمرا برای خودش عقدبکند و بعد طلاق بدهد تا دوباره بعد ازانقضای سه‌ماه وده‌روز بتوانم اورا بگیرم

یك بقال الدنگ و پف‌یوزی در محله‌مان بود که اگرهفت تا سگ صورتش را میلیسید سیر نمیشداز آنهائی‌بود که‌برای یك‌پیاز سرمیبرید رفته با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند بعد او را طلاق بدهد و من همه مخارج را باضافه ٥ تومان باو بدهم او هم قبول کرد گول مردم را نباید خورد همین مرد که پف‌یوز .

شهناز بارنگ پریده صورت رادردودستش پنهان کرد و گفت :

«بقال بود ؟ . . . اسمش چه بود ؟ چه بقالی بود ؟ مال کدام محله ؟ نه . . نه . . هیچ همچین چیزی نمیشود . . .

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود وپیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبالهٔ حرفش‌را قطع نکرد :

همان مرد که بقال زنم را عقدکرد نمیدانی چه حالی شدم زنی که سه سال مال من بود اگر کسی اسمش را بزبان میآورد شکمش را پاره میکردم‌درست فکر کن حالا باید بدست خودم همسر این مرد که گردن کلفت بشود ! با خودم گفتم شاید این انتقام صیغه‌هایم است که با

چشم گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم درخانه بقال یک ساعت مرا سر پا معطل کرد که یک قرن بمن گذشت وقتیکه آمد باو گفتم: الوعده وفا ربابه را طلاق بده ۵ تومان پیش من داری هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم است خندید گفت «زنم است یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم!» چنان برق از چشمم پرید.

شهناز میلرزید گفت «نه .. هیچ همچین چیزی نمیشود راستش را بگو . . . اوه . . .

میرزا یدالله گفت: «حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتیکه گفت یك مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه‌زدن داشت؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد- دود از کله‌ام بلند شد باندازهٔ حالم منقلب بود بقدری از زندگی بیزار شده بودم که دیگر جوابش راندادم یك نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازار سمسار ها عبا و ردایم را فروختم یك قباقدک خریدم کلاه نمدی سرم گذاشتم گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم از آنوقت تا حالا سلندر وحیران از این شهر باین شهر از این ده بآن ده میردم ۱۲سال آزگار! دیگر نمیتوانم در یکجا بمانم گاهی نقالی میکنم گاهی معلمی، برای مردم کاغذ مینوبسم در قهوه‌خانه ها شاهنامه میخوانم، نی میزنم خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت میکنم میخواهم همینطور عمرم

بگذرد خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود و آنگهی دیگر پیر شدیم . برای مرده‌ها مردانه سنگ‌میسمائیم یك پایمان این دنیاست یکیش آن دنیا ! افسوس که تجربه هایمان دیگر بدرد این دنیا نمیخورد سعدی چه خوب گفته

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست دراین روزگار
تا بیکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار

میرزا یدالله باینجا که رسید خفه‌شد مثل اینکه آرواره هایش از کار افتادند چون زیادتر از معمول فکر کرده بود وحرف زده بود دست کرد چپقش را برداشت به آب رودخانه خیره نگاه میکرد و به آواز دور وخفه که از پشت کوه میآمد گوش میداد .

شهناز سرش را از مابین دو دست برداشت آهی کشید و گفت « هیچ دوئی نیست که سه نشود ! »

میرزایدالله منگ ومات بود متوجه او نشد

شهناز بلندتر گفت یك مرد دیگر را هم بی خانمان میکنند !

یدالله بخودش آمد پرسید کی ؟

ـ همان ربابه آتش بجان گرفته

میرزایدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده هراسان پرسید مقصودت چیست ؟

مشهدی شهناز خنده ساختگی کرد : راستی روزگار خیلی آدم را عوض میکنند : صورت چین میخورد ، موها سفید میشود دندانها میافتد صدا عوض میشود نه شما مرا شناختید ونه‌من شمارا !

میرزایدالله پرسید ، چطور ؟
- : ربابه‌صورتش مهرآبله نداشت ؟ چشمهایش‌رامتصل بهم نمیزد ؟
میرزایدالله پرخاش کرد - : کی بتو گفت ؟
مشهدی شهناز خندید - : شما آقا شیخ یدالله پسر مرحوم آقا شیخ‌رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر منزل داشتید ؟ هر روزصبح از جلو دکانم رد میشدید ؛ منهم محلل هستم همانم »
میرزایدالله سرش را نزدیک برد و گفت :
« توهمانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی ؛ همان شهناز بقال توهستی ؛ یکوقت بودتوی همین کوه و کمر اگر بدست من‌افتاده بودی حسابمان پاك شده بود افسوس که روزگار دست هردومان را از پشت بسته !
بعد دیوانه وار باخودش میگفت : « بارك‌الله ربابه تو انتقام مرا کشیدی او هم ویلان‌است بروزمن افتاده » دوباره خاموش شدولبخند دردناکی روی لبهای او نقش بست
کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود غلط زد بلند شد نشست خمیازه کشید چشمهایش را مالاند
مشهدی شهناز و میرزا یدالله دزدکی بهم نگاه میکردند ولی میترسیدند که نگاهشان باهم تلاقی نکند - دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود حالا بایستی بفکر مرگ بوده باشند .
شهناز بعد از کمی سکوت رو کرده بقهوه‌چی و گفت :
« داش‌اکبر دوتا قند پهلو بیار »

مرداب حبشه

ترجمه - از گاستون شراو

مرداب حبشه

طرف صبح که ما کنار مرداب رسیدیم روی فرش (ماسه‌زار کناردریا) خلوت بود در اثر طوفان دیشب زمین هنوز نمناك و پرندگان زیادی آنجا دیده میشد . ناگاه ماده آهوی کوچکی بدون سر وصدا از میان سبزه ها پدیدار شد و این خود غریب مینمود . چه در این ساعت هنگام آب خوردن آنها نبود پوزه سیاه قشنگش را بالا گرفته هوا خوری میکرد گوشهای پهن او تکان میخورد . پس از آنکه مطمئن شد بسوی آب رفت گردنش را دراز کرده وارد مرداب گردید و مشغول آشامیدن شد .

در اینوقت ما بر آمدگی غیر طبیعی شکمش را دیدیم این حیوان آبستن و نزدیك زائیدنش بود .

او خیلی آهسته مینوشید گاهی سرش را از آب بیرون میآورد و با حرکت تند و ناگهانی که به آنها حالت بی صبری میدهد نفس تازه میکرد .

پشت سراونی‌ها تکان خورد و یك آهوی نر که جفت او بود پیدا شد مومو آهسته که مانند زمزمه ملایمی بود کرد .

ماده آهو رویش را برگردانید آهوی نر نزد ماده خود آمد او را بوئید واز روی بی میلی یک جرعه آب با او نوشید .

اول ماده آهو برگشت و جفت او بدنبالش افتاد ماده آهو جای شن‌زاری را انتخاب کرد دستهایش را تا نموده و با احتیاط دراز کشید .

بطوریکه واقع شده بود آشکارا برجستگی شکمش را میدیدیم و بادور بین لبهای سیاه حیوان کوچک زیبا که آهسته نشخوار میکرد پیدا بود . بنظر میآمد که نگاه دلربای او متوجه چیزی نبود .

آهوی نر پهلوی او ایستاده گاهی پف‌پف میکرد ودم کوچکش تکان میخورد .

ماده آهو دوبار بلند شد رفت آب نوشید وهر دفعه بهمان جای اولش بر گشت و بهمان وضعیت خوابید . آهوی نر از او جدا نمیشد و هرلحظه صدای زمزمه اش بگوش ما میرسید بجفت خودش که مینگریست زمزمه میکرد او را می بوئید بعد کمی دور میشد گردش میکرد سرش پائین بود کمی سبزه زار باب دندان پیدا نموده و مشغول چریدن شد .

ناگهان راهنمائی ، که نزدیك من بود به آرنجم زد و آهسته گفت:

- : دابید

« دابید » یعنی مار

این یك مار بود یاننه اژدها .

چگونه آنجا آمده بود ... آیا از بیشه آمده یا ازلای دوتاسنگ بیرون لغریده بود وتاکنون زیر سایه پنهان بود که ماآورا ندیده بودیم؟ آهسته می غلطید بطور نامحسوس مانند بلای ناگهانی میلغزید وهنگامیکه با ماده آهو یك گز فاصله داشت بجای خودش خشك شد سرش را که بالا گرفته بود یکمرتبه بلند کرد و بشکل یك چوب دستی در آمد که موازی بازمین بود

تن دراز او بهم کشیده‌شده‌چنبر زد و بدون حرکت‌ماند بطوریکه باوجود دوربین تنفس آهسته اورا نمیتوانستیم تشخیص بدهیم ماده آهو سرش را برگردانید و باو نگاه میکرد

در ده قدمی جفت او نیز سرجایش ماند وخیره باو نگاه‌میکرد شاید ده دقیقه گذشت . ماطوری واقع شده بودیم که نمی‌توانستیم اورا باگلوله بزنیم و بعد هم راهنمای بومی درگوشم گفت

ـ : میخورد . ما او را زنده میگیریم

ناگاه کله مـار مانند گلوله توپ روی گردن غزال فرود آمد و باندازه ای جلد و چابك اینکار انجام گرفت که ما حمله او را ملتفت نشدیم پیش آمد هولناك روی داد ـ پرده نمایش شروع شد :

مار سه حلقه دور تن ماده آهوی خوابیده زد که پاهایش را با حرکتهای مرتب مانند تپش قلب دشواری تکان میداد

آنوقت آهوی نر بادوجست کوتاه رسید خودش را جمع آوری کرد سر را بسوی جانور خزنده پائین گرفته پس رفت پیش آمد و دو شاخ باوزد

اژدها دهن خود را از گلوی قربانیش برداشت سرش را بسوی جانور گستاخ گرفت وباو نگاه کرد .

آهوی نر سرجایش خشك شد .

ولی حلقه ها روی قربانی را فشار میدادو پاهای او که بهوا بلند شده بود دیگر تکان نمیخورد .

مادیدیم که از تن شکنجه‌شده ماده آهو توده تیرفامی بیرون

آمد که از خون میدرخشید وروی شن زار افتاد اژدها سرش را روی سرماده آهو گذاشت مثل اینکه اورا نوازش میکرد تن دراز او بطور نامحسوسی تن شکارش رافرا گرفته وروی آن سنگینی مینمود ومنتظر بود حلقه های تازه ای دوراو بزند

یك توده تیره‌رنگ کوچك دوباره از تن‌ماده آهو بیرون آمد ولی تولد ناگوار انجام نگرفت .

در اینوقت آهوی نر گردنش را بابی صبری تکان میدادوپایان این پیش آمد ترسناك وبچه خود را که می‌جنبید مینگریست بعد جلو رفت او را لیسید وزمزمه های کوچك کرد .

در این مدت اژدها برفشار خود افزوده بود وبدون اینکه ما به بنیم چگونه اینکار را صورت داد تن او دور شکارش مانندفنر پیچیده بود سرش را بسوی مرداب گرفت وباتنه اش شکار خودرا که می‌فشرد واز ترکیب انداخته بود همراهش میکشید . دهن باز مانده ماده‌آهو بازبان بیرون آمده اش پیدا بود

باین ترتیب دوجانور که یك تن بیشتر نداشتند داخل آب شدند آهوی نرآرایش بچه‌اش‌را تمام‌میکردوبآب‌مینگریست که گاهگاهی‌پیچ وخم مسی رنگ جانور خزنده از رویش پدیدار میشد

ماازتماشای این‌دونمایش بجای خودمان بدون‌حرکت‌مانده‌بودیم دسته های پرندگان میآمدند آب مینوشیدند وشنامیکردند طبیعت منظره خاموش وآرام بخودش گرفنه بود .

مادیدیم که‌بچه‌آهوسربالایستاده وروی‌پاهایش پیل پیلی میخورد

سرش را تکان میداد ماننداینکه خودش را برای حرکت آماده میکرد آهونراو را بافشار پوزه نرم‌خود بسوی بیشه میراند سپس هردو داخل بیشه شدند مدتی بعد دیدیم اژدها از آب بیرون آمد .

چترهای او از هم باز شده بود دم او روی ما سه کشیده میشد و باقیمانده تنه را بدنبال خودش میآورد .

وقتیکه تنه ماده آهو نمایان‌شد ممکن نبود که‌شکلش را تشخیص بدهیم سرش مفقود وتن‌زیبای او بااستخوان خورد شده بشکل یك کیسه شل وسرخالی در آمده بود .

اژدها بیش از یکساعت طول داد تا خوراکش را تمام بکند آدمهای مارا که راهنما خبر کرده بود باقلاب وریسمان رسیدند خزنده بزرك مانند مرده‌امس وباد کرده از حال رفته دهنش از کار افتاده وبی حرکت بود .

غروب آفتاب که شد در همان نزدیکی روی زمین ما سه زار کوچك ردپای یك گله آهو پیدا کردیم . اگر چه کمی دور بودندولی آنها را دیدیم پنج ماده آهو باآنها بود که بچه‌بدنبالشان میدوید وبچه آهوی یتیم بایکی از آنها بود .

کلاغ پیر

ترجمه ـ از لانژ گیبیلاند

ستاره اوشان

بقلم ـ ابری یکی از بهترین داستانهای شرقی منتظر انتشار آن باشید

کلاغ پیر

آن بالا برفراز جنگل کلاغ کهنسالی پرواز میکرد او فرسنگ
بسوی شرق میپیمود تا کنار دریا برای اینکه گوش خوکی را که د
زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد حالا آخ
پائیز بود و چیز خوراکی پیدا نمیشد.

« وقتیکه یك کلاغ میپرد » بابابرهم گفته باید دور خودشان ر
نگاه بکنید تا دومی آنرا به بینند اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسود
خاطر در هوای نمناك با بالهای نیرومند سیاهش مانند ذغال سیخک
بسوی شهر میپرید

ولی در همان حالیکه آرام واندیشناك پرواز میکرد چشمهای
تیز بین او دور نمائی که پائین او گسترده شده بود مینگریست و قل
پیرش از خشم لبریز شده بود

هرسال کشتزارهای کوچك برنگ زرد یا سبز آن پائین زیادت
و فراخ تر میشد و جنگل را خورده خورده فرا میگرفت بعد هم خا
های کوچک باپامهای سرخ ودود کشهای کوتاهی که دود ذغال از آ
بیرون میآمد پدیدار میشدند همه جا آدمها هرسو کار آدمیزاد ! دور
جوانیش را بیاد آورد چندین زمستان از آن میگذشت آنوقت بنظ
میآمد که این سرزمین بخصوص برای یك کلاغ دلیر و خانواده اش درست
شده جنگل بی پایان گسترده بود با خرگوشهای جوان گروه بیشما
پرندگان کوچك و کنار دریا مرغهای آبی با تخمهای درشت قشنگ و

هرچه که دلشان میخواست ولی اکنون بجای اینها چیز دیگری دیده نمیشد مگر خانه ها لکه‌های زرد کشت زار وسبز چمن زار و آنقدر کم چیز پیدا میشد که یك کلاغ پیر نجیب‌زاده باید فرسنگها بپیماید تا یك گوش پلید خوك را جستجو بکند آه آدمها - آدمها کلاغ پیر آنهارا میشناخت

اومابین آدمها بزرگ شده بود آنهم مابین اشخاص بزرگ دریک ده اشرافی نزدیك شهر بود که دوره بچگی وجوانی او گذشته بود ولی هر دفعه که از آنجا میگذشت در آسمان خیلی بالا پرواز میکرد تا او نشناسند هروقت که در باغ سایه زنی را میدید گمان میکرد همان دختری است که او میشناخت باسفیداب روی گونه هایش و گرهٔ که بیخ گیسویش زده بود در صورتیکه حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید سفید و لچک بیوه زنها بسرش

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازهٔ آری چه در آنجا باندازه فراوان خوراك داشت ومیتوانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت زندان بود سال اول بال چپ او را چیده بودند بعد هم بالاخره چنانکه آن آقای پیر میگفت یك زندانی الزام داده بود .

همین التزام بود که او زیرش زد ویکروز بهار این اتفاق افتاد چون یك زغن سیاه درخشانی‌را دید که از روی آسمان پریدو گذشت .

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بوداو بقصر برگشت ولی بچه هائی راکه نمیشناخت بسوی او سنگ پرتاب کردند آقای پیر و دختر

جوان آنجا نبودند او باخودش گفت » لابد آنها رفته اند بشهر » چندی بعد آمد همان پذیرائی را از او کردند .

پس کلاغ پیر - چون دراین مدت او پیر شده بود حس کرد که ته دلش از این پیش آمد مجروح شده و حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز میکرد چون نمیخواست که سر و کارش با آدمها بوده باشد آقای پیر ودختر جوان اگر مایل بودند میتوانستند چشم براه او بمانند زیرا مطمئن بود که آنها انتظار اورا دارند او آنچه که نزداینها آموخته بودفراموش کردهمچنین لغتهای آنقدر سخت فرانسه را که آن دختر در اطاق پذیرائی باو یاد داده بود واصطلاحات آنقدرتند وزنندهٔ که او پیش خود در آمیزش بانوکر وخدمتکارها فرا گرفته بود .

در خاطره اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نماینده دو قطب دانش گم گشته او بشمار میآمد و وقتیکه او سر دماغ بود گاهی اتفاق میافتاد بگوید :

« خانم سلام » ولی هنگامیکه خشمناک میشد فریاد میزد : « خاك بگور شیطان «

در میان هوای نمناك تند وخدنگ می پرید کله سفید پشته های کناردریا راکه از دورمیدرخشید دید دراین هنگام یک لکه سیاه بزرگی بچشمش خورد که آن پائین ممتدمیشد این باطلاق بود اطراف آن روی بلندیها خانه هائی وجود داشت ولی روی هامون که یك فرسنگ درازی آن بیشتر هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود توده های ذغال در انتهای آن تل های کوچك سیاه دیده میشد که ما بین آنها چاله های آب تلالؤ میزد .

کلاغ پیر فریادزد : « خانم سلام » وروی هامون شروع کردبرسم کردن دایره‌های بزرگ » آهسته و با احتیاط پائین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست .

آنجا تقریباً مانند روزهای تابستان دنج وخاموش بود در گوشه و کنار جاهائیکه‌زمین کمی‌خشك‌تر بود ریشه‌های بزرگ‌ازهم گسیخته خاکستری از زمین‌بیرون آمده‌ومانند ریسمان گره خورده بهم پیچیده بودند کلاغ‌پیر پی‌برد که پیش از این درآنجادرخت بود ولی اکنون‌نه جنگل نه شاخه و نه برگ هیچکدام نبودند تنها تنه آنها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغیر بکنند باید بهمین شکل بماند آدمهای کاری از دستشان بر نمیآید .

کلاغ پیر کمی‌درهوا بلند شد خانه ها از انجا دور بودند میان مرداب بقدری مطمئن وآرام بود که دوباره نشست وپرهای سیاه خود را بانکش براق کرده وچند بار گفت : « خانم سلام »

ولی ناگهان از خانه که نزدیکتر از همه بود دید چند نفر آدم بایك ارابه ویك اسب میآیند دوبچه هم بدنبال آنها افتادند و راه پراز پیچ وخمی را مابین تپه ها در پیش گرفتند که آنرا به مرداب راهنمائی میکرد کلاغ‌فکر کردآنهابزودی خواهندایستادولی آنها نزدیك‌میشدند پرنده پیرهراسان شدچون‌خیلی‌شگفت انگیز بود که آنها جرئت کردند آنقدردور بروند بالاخره ایستادند مرد ها تبرو بیل برداشتند کلاغ دید که به کنده درختی میزنند ومیخواسنند آنرا از زمین در بیاورند

با خودش گفت : بزودی خسته خواهند شد

ولی اینها خسته نمیشدند و باتبرهای تیز برنده که کلاغ میشناخت
پیوسته مینواختند آنقدر زدند که آخرش کنده به پهلو خوابید و ریشه
های بریده خود را در هوا بلند کرد

بچه ها از جوی کندن مابین چاله ها خسته شده بودند یکی از
اینها گفت: «این زاغی را ببین» سنگ برداشتند و پاورچین پشت یك
تپه کوچکی رفتند

کلاغ خیلی خوب آنها را میدید ولی آنچه که تاکنون دیده بود
خیلی بدتر بود: هر کس پیر وسالخورده بودهیچ جا آرامش و آسودگی
نداشت آنجاهم بهمچنین در این مرداب نیز ریشه‌های خاکستری درختهائی
که کهنسال تر از پیرترین کلاغها بودند و آنقدر سخت در زیر زمین متحرك
بهم پیچیده بودند آنهاهم نیز میبایستی جلو تغه تبر تن بقضا بدهند در
اینوقت بچه ها خوب نزدیك شده بودند و خودشان را آماده میکردند
که سنگها را بیندازند او بابالهای سنگین خودش پرواز کرد

ولی در همان حالیکه در هوا بلند شد آدمهائی که مشغول کار
بودند و این بچه ها که آنجا احمقانه بادهان بازمانده باو نگاه میکردند
دید پرنده پیر حس کرد که خشم گلوی اورا فشرده پس مانند عقاب روی
بچه‌ها فرود آمد وهمانوقتی که بالهای بزرگ خود را در گوش آنها
بهم میزد با آواز ترسناك فریاد زد «خاك بگور شیطان»

بچه ها فریاد زنندهٔ کشیده و روی زمین افتادند وقتیکه جرئت
کردند سرشان را بلند بکنند دوباره همه جا خلوت وخاموش شده بود
تنها از دور یك پرنده سیاهی پرواز میکرد

آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت یك پرنده سیاه با چشمهای آتشین در باطلاق به آنها جلوه کرده بود

ولیکن این چیز دیگری نبود مگر یك کلاغ پیر که بسوی شرق پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زمین بیرون بیاورد

تمشک تیغ دار

بقلم - آنتوان چخوف نویسنده روسی

نغمه گل یا رمز گلها

نگارش - مهدی توحیدی پور

این کتاب رمز گلها را بشما میآموزد

منتظر انتشار آن باشید

تمشگ تیغ دار

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانیده بودند هوا ملایم، نیم گرم و کسل کننده بود مانند روز های خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند وبالاخره نمیبارد. این هواروی کشت‌زار سنگینی میکرد ـ ایوان ایوانیچ بیطار وپرو فسور بور کین نفس زنان راه میرفتند او کشت زار بنظرشان بی پایان میآمد از دور بدشواری آسیاهای بادی‌میرو نوسیستکو را میشد تشخیص‌داددست‌راست یکدسته‌تپه‌های پست ممتدمیشد که‌در افق پشت‌دهکده ناپدیدمیگردید این دو نفر شکارچی میدانند که‌آنجا کنار رودخانه چمن‌زار بیدهای‌سبز وخرم وخانه‌های اشرافی وجود دارد از بالای یکی از تپه ها یك کشت زار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد باتیرهای تلگراف ویك قطار راه آهن که مانند کرم میخزید ومیگذشت روزهائیکه هوا خوب است‌شهر هم دیده‌میشودا کنون در آرامش‌بنظر میآید که همه طبیعت‌فرمانبردار واندیشناك است، ایوان ایوانیچ و بور کین حس میکردند که عشق‌این کشت‌زار بسرشان زده بود وهردو آنها فکر میکردند که مملکت‌آنها چقدر بزرگ و زیباست بور کین گفت: ـ دفعه پیش در انبار کدخدا پرو کفی میخواستید حکایتی برایم نقل بکنید

آری حکایت برادرم‌را میخواستم بگویم

ایوان‌ایوانیچ آه‌بزرگی کشیدوچپق خود را آتش‌زدتاحکایتش را شروع بکند ولی درست در همین وقت باران گرفت وپنج دقیقه بعد

باران درشت و سنگین شد بطوریکه نمیشد پیش بینی کرد که کی بند خواهد آمد

ایوان ایوانیچ و بورکین اندیشناک ایستادند سگها که خیس شده بودند دم هارا مابین پاهایشان گرفته و باحالت غمناکی بآنها نگاه میکردند

بورکین گفت : - باید بجائی پناهنده بشویم برویم پیش آلیوخین دور از ما نیست

- برویم

کمرشان را سفت کردند وهمینطور از روی مرزهای درو شده راه جلوخودشان‌را پیش گرفتند تا اینکه‌از جاده سر در آوردندناگهان درختهای‌تبریزی‌یك باغ وبعد بامهای‌سرخ انبارها پدیدار شد رودخانه نمایان گردید وچشم انداز ممتد میشد تا روی بند آب پهنی با یك آسیا ویك دستگاه حمام سفید کرده . اینجا سوفینو جای گاه آلیوخین بوده

آسیا که‌کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود بند آب‌موج میزد پهلوی ارابه ها اسبهای تر شده باسرهای خمیده انتظارمیکشیدند در صورتیکه یکدسته‌کارگر که کیسه روی کولشان بود میآمدند و میرفتند منظره گل آلود غمناك وغم‌انگیز بود وبند آب یک حالت سرد وموذی داشت ایوان ایوانیچ‌وبورکین حالا خودشان را تروتلیس چرك و ناراحت حس کردند پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند وبسوی انبارها بالا میرفتند ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود

در یکی انبارها یك آسیا تق‌تق خرمن باد میداد از در باز آن خاک و خاشاک بیرون میزد جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود مردی بود چهل ساله بزرگ تنومند باموهای بلند که بیشتر بیک هنرمند یا دانشمند شبیه بودتابخداوند ده پیراهن سفیدی داشت که‌خیلی وقت‌پوشیده بود یک کمربند از ریسمان یک زیرشلواری بجای‌شلوار وبکفشهای او گل‌وکاه‌چسبیده بود بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبارسیاه‌شده بود ایوان‌ایوانیچ‌وبورگین‌راشناخت‌اظهارشادمانی کرد.

بالبخند گفت: آقایان بفرمائید منزل همین‌الان خدمت میرسم.

خانه او بزرگ ودوطبقه بود آلیوخین طبقه پائین منزل کرده بود در دو اطاق باسقف طاقی و پنجره های کوچک که پیش از این اطاق صاحب ملک بود بادم و دستگاه ساده و مختصر. بوی نان چاو دار ودکا (عرق‌روسی) ویراق درشگه درآنجا پراکنده بودآلیوخین بندرت در اطاقهای بالامیرفت آنهم وقت پذیرائی یک خدمتکارجوان وخیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند وبهم چشمک زدند از دو نفر شکارچی پذیرائی کرد.

آلیوخین در حالیکه در دالان بآنها برخورد و گفت: آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم این یک اتفاق ناگهانی بوده!... اوپس بخدمتکار گفت پلاگییا باین آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منهم همین کار را خواهم کرد ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم‌میاید که از بهار تاحالا خودم را نشسته ام.

آقایان آیا میخواهید بحمام برویم ؟ دراین مدت همه‌چیز آماده خواهد شد .

پلاگییای تر وتازه و خوشگل با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین بامهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .

بالبخند بآنها گفت : آری خیلی وقت است که‌من خودم‌را خوب نشسته ام شما می‌بینید که من حمام خوبی راه انداختم ام پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم .

روی یک‌پله نشست موهای بلند و گردن خودرا صابون‌زدآب دور او رنگ دارچین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : آری . . . راستی هم که . . . وسرش را باحالت پر معنی تکان داد .

آلیوخین باحالت شرمنده تکرار کرد : خیلی وقت است که‌من خودم را باین خوبی نشسته بودم و دوباره صابون زد آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را درآب انداخت تابیرون از حمام شنا کرد دستهارا ازهم باز میکرد ودوراو امواج مرتب میزد که نیلوفرهای روآب را تکان میداد وتامیان بند آب شنا کرد زیرآبکی رفت ویک دقیقه بعد از جای دیگر سردرآورد بعد دورتر شنو کرد دوباره زیرآبکی‌رفت میخواست برودخانه برسد درحالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا . . . آه خدایا ! » تاآسیا شنا کرد آنجا چند کلمه باموجیکها (رعیتها) حرف‌زد برگشت میان بندآب طاق‌واز

شنا کرد روی صورتش باران میآمد .

آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیرآبکی میرفت میگفت « آه خدایا مارا ببخش پروردگارا . . . !

بورگین باو تشر زد : - برویم دیگر بس است .

برگشتند بخانه وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ایوان ایوانیچ و بورگین بهریخت خنده‌آور بالاپوش‌خانگی ابریشمی وپاپوشهای گرم‌پوشیدند وروی‌صندلیها نشستند در صورتیکه آلیوخین شسته وروفته موهای شانه کرده بانیم تنه نو میرفت ومیآمد وظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف میکرد در این هنگام پلاگییای خوشگل که باآهستگی روی قالی راه میرفت بالبخند افسونگر در سینی چائی ومربا آورد همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش راشروع کرد

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین ومهمانش باو گوش میکردند ولی همه خانمهای پیروجوان . صاحبمنصب‌ها که باحالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه می‌نمودند باو گوش می‌دادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « مادو برادر هستیم من و نیکلائی برادردو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلائی از سن ۱۹ سالگی وارد مالیه شد پدرمان چیمشاملایسکی که بچه قدیمی قشون بود صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که بعلت بدء کاریهای او مانتوانستیم پس از

مرگش نگاهداریم ولی دوره بچگی خودمان را در دهات. ودر آزادی پرورش کردیم مثل دهاتیها شب وروز را در کشتزارها یا جنگلها بسر میبردیم اسبهارا نگهمیداشتیم پوست درختهارا می کندیم ماهی میگرفتیم وغیره ... ومیدانید کسیکه در دوره زندگانیش یك ماهی کوچک گرفت یاموسم پائیز یکدسته پرنده را دید که یک روز سرد وروشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهرنشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند

« برادرم در مالیه پکر میشد سالها میگذشت و او سریک کار مانده بود همیشه همان کاغذ ها را سیاه میکرد وفکری نداشت مگر اینکه برود در دهات .

وکم کم این دلگیری او مبدل بیك میل قطعی شد آرزو میکرد که جائی کنار رودخانه یا دریاچه ملکك کوچکی برای خودش بخرد «نیکلائی آدم خوب و آرامی بود و من اورا دوست داشتم امابدون اینکه بااین آرزوی او همراه بوده باشم که همه عمرش راآدم دریك خانه دهاتی درزندان بماند . میگویند که آدم بیشتر ازسه آرشین «واحد مساحت باندازه یك گز و نیم » بزمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده میخوردو برای یك نفر آدم زنده کافی نیست همچنین میگویند که هرگاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست وپا بکنند بهتراست ولی این ملکها درست سه آرشین چاله است

شهرها کشمکشها دادو غوغای آدمها همه اینهارا ترک بکنند و

خودشان را در یك ده کوره بخاك بسپرند اینکه زندگی نمیشود این خود-
ستائی است تنبلی است یك جور زندگی رهبانی زندگی تارك دنیا بدون
کار نمایان است آمیزاد نه محتاج بسه آرشین زمین و نه احتیاج به ده دارد
او محتاج بهمه کره زمین و تمام طبیعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش
افکار خودش را آشکار بکند .

« برادرم در اطاق تحریرش نشسته بود آرزو میکرد که یك سوپ
کلم از سبزیکاری خودش بخورد جلو خورشید بخوابد که ساعتهای دراز
روی نیمکت جلو خانه‌اش بنشیند کشت زار وجنگل را تماشا بکند »

« کتابهای کشاورزی ودستور سالنامه ها سبب خوشحالی او را
فراهم میکرد و بهترین سر گرمی او بود همچنین او دوست داشت روزنامه
بخواند ولی در آن اعلانهای فروش آنقدر مساحت زمین چمن زار باساختمان
آب جاری باغ آسیا و مرداب را میخواند ودر فکر او خیابانها باغ
گلها و میوه‌ها لانه‌های سار ماهیهای مرداب وهزار گونه از این جور
چیزها نقش می بست این برده‌ها مطابق اعلانهائی که او میدید تغییر میکرد
ولی درهر کدام ازاین ملکها بطور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشك
تیغ دار داشت او نمیتوانست هیچ ملکی هیچ گوشه شاعرانه‌ای را تصور
بکند که تمشك تیغ دار نداشته باشد .

« او میگفت : زندگانی درده از خیلی جهات برتری دارد جلو
ایوان چائی میخوردند درصورتیکه روی مرداب ارد کها شنا میکنند بوی
آن گوارا است و.... وهمچنین تمشك تیغ دارهم هست .

« او نقشه ملك خودش را میکشید و همیشه یکجور بود : ۱ـ خانه ارباب ۲ـ خانه رعیتها ۳ـ سبزیکاری ٤ـ تمشك تیغ دار او بسختی زندگی میکرد بد میخورد بد مینوشتید و پی در پی پس انداز میکرد و صرفه جوئی خودش را در بانك میگذاشت و باندازه‌ای پس انداز میکرد که من دلم بحال او میسوخت هروقت باو پول میدادم یادر موقع عید برایش میفرستادم آنرا کنار میگذاشت وقتیکه کسی فکری در کله‌اش جایگیر شد هیچ کاری نمیشود کرد .

« سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند اوچهل سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه‌هارا میخواند و پیوسته پس انداز میکرد بعدها شنیدم او زناشوئی کرده باهمین فکر که یك ده با تمشك تیغ دار بخرد زن بیوه پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمترین تمایلی نسبت باو داشته باشدفقط برای اینکه اوقدری پول داشت و باز نش بهمان سختی زندگی میکرد بدشواری اورا سیر میکرد و پول اورا در بانك باسم خودش گذاشته بود آن زن سابقاً زن رئیس پست بود آمیخته بخوراك و مشروب خوب بود ولی باشوهر دومی بانان سیاه هم سیر نمیشدبااین طرز زندگی بنیه او ازدست رفت وسال سوم روحش را بخدا داد طبیعتاً برادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرك او شده باشد ـ پول و الکل آدم را چیزغریبی میکنند درشهر مایك تاجر درهنگام مرگش گفت برای او یك پشقاب عسل آوردند وهرچه اسکناس و برات داشت با عسل خورد تا اینکه کس دیگری از آن بهره‌مند نشود یکروز در ایستگاه راه آهن من به چارپایان وارسی میکردم درهمین موقع خریدار

آنها افتاد زیرقطار راه آهن یك پایش بریده شد ما او را روی دست میبردیم خون فوران میزد دیدن آن ترسناك بود وخود او پی در پی پای بریده‌اش را میخواست برایش پیدا بکنند میترسید مبادا صدروبل « پول روسی » که درچکمه او بود گم بشود .

بورگین گفت : ـ اینجا شما ازموضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت « بعدازمرگ زنش برادرم فکرش‌راجمع کرد و یك‌ملك را انتخاب کرد طبیعتاً بیخود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه بسرشان میرود وچیز دیگری را میخرند تا آنچه‌را که آرزو میکرده‌اند برادرم با میانجیگیری یك کمپانی سیصد و سی‌وشش گز زمین با ساختمان واطاق رعیتی و باغ خرید اما بدون سبزیکاری وبدون تمشك تیغ‌دار و بدون مرداب واردك .

و ازمیان ملك او یك‌رودخانه میگذشت ولی آب آن‌قهوهٔ‌رنگ بود ودر نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند ولی نیکلائی اهمیتی نداد تمشك تیغ‌دار وارد کرد کاشت درملك خودش زندگی میکرد

« سال گذشته رفتم باو سری بزنم باید دیدچگونه او خودش را اداره کرده برادرم‌در کاغذهایش ملك‌خودرا کیمالا یسکووه مینامیدیك روز بعد ازظهروارد کیمالایسکووه شدم هوا گرم بود همه جا قنات ها نهرها پرچین‌ها مرزبندی‌ها کاج‌هائی که ردیف کاشته بودند معلوم نبود چطور بایدوارد حیاط‌شد واسب رابایدکجا بست .

« رفتم بطرف خانه یك‌سگ چاق سرخ رنك شبیه بخوك‌ازمن پذیرائی کردخواست پارس بکندولی تنبلی اورامنصرف کرداز آشپزخانه

زن آشپز بیرون آمده با پاهای برهنه کپلی او هم‌شبیه به‌خوك بمن گفت که اربابش بعداز نهار خوابیده رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و یك لحاف تا روی زانویش کشیده بود او پیر وفربه شده بود از ریخت برگشته بود گونه های بینی و لبهایش جلو آمده بود مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم براه بود براه بود که او زیر لحاف صدای توپ بکند.

« مادر آغوش یکدیگر افتادیم واز شادی وغم گریه کردیم بفکر این که پیش ازاین جوان بودیم و حالا هردومان مو های خاکستری داشتیم وهنگام آن رسیده بود که بفکر مرك بیفتیم رختش‌را پوشید و همراه من آمد تا ده‌خودش را نشان بدهد.

« ازاو پرسیدم : چطور دراینجا بتوخوش میگذرد ؟

« جوابم داد ای خوبست خدایا شکر من‌خوب زندگی میکنم

« او یك مستخدم فکسنی اداره بیش نبود حالا یك‌مالك حقیقی شده بود یك صاحب اختیار آب وهوای آنجا باو ساخته بود عادت کرده بود و بمیل وسلیقه خودش آنجارا درآورده بود او خیلی میخورد حمام بخار میرفت چاق میشد و مرافعه با انحاد رعیتها و با دو کارخانه داشت اگر موجیك‌ها او را حضرت والا خطاب نمی کردند باو برمیخورد و همچنین مثل یك‌بارین (خداوندده) بتزکیه نفس‌خودش جداً می کوشید او کارهای خیریه می کرد نه‌ازروی خلوص‌نیت ولی برای خودنمائی

«آنهم چه‌کارهای خیریه‌ای ؟ او به موجیکها درهر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین وروغن کرچك میداد روز جشن فرمان میداد

در میان ده سرود مذهبی بخوانند بعد هم یك نصفه سطل ودکا بخشش میکرد گمان میکرد که لازم است . آه اینهمه سطلهای ترسناك ودکا..!

امروزه یك مالك بزرك برای خسارت چمن زار موجیکها را بمحکمه میفرستد وفرداروزعید بر ایشان یك سطل ودکا میدهد آنها مینوشند وفریاد هورا میکشند و درحال مستی تا بخاك پای اومیافتندو باو سلام میدهند بهبودی زندگی وفراوانی تنبلی ولاف وگزاف خیلی بی‌شرمانه نزد روسها تولید میکند برادرم در مالیه میترسید کمترین عقیده شخصی ابراز بکند حالا بالحن وزارت مآب حقیقت گوشده میگفت

« تعلیم وتربیت لازم است ولی برای مردم عوام خیلی زود است تادیب جسمانی عموماً زیان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سودمند و بموقع است

« اومیگفت ؛ من دهقانرا میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار بکنم دهقان مرادوست دارد همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند

« بـا لبخند بزرگ منش و صورت حق بجـانب که بخـودش گرفته بود گفت : بهمهٔ این مطـالب خوب دقت بکنید و بیست مرتبه تکرار میکرد

« ما نجبا ؛ یا « من با وجود نجابت خانوادگی » بیادش نمیآمد که پدر بزرك ما موجیك بود و پدرمان یك کهنه سرباز نام خانوادگی سردرگم ما چیشما گیمالایسکی بنظر او معروف خیلی گوارا ودر گوش خوب صدامیکرد

« ولی این مربوط باو نیست راجع بخودم است من تغییری که در

این چند ساعت که پیش او بودم درافکارمن پیدا شد

برایتان بگویم وقتی که ما چائی میخوردیم آشپز یك بشقاب پر از تمشك درشت آورد آنهارا نخریده بودند از حاصل باغ بود اولین چیدنی بود که از بته های جوان کرده بودند برادرم خندید ویك دقیقه در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشکها را تماشا کرد اضطراب نمیگذاشت اوحرف بزندبعد یکی ازخوشه ها را گذاشت دردهانش با فیروزی بچهٔ که‌اسباب‌بازی‌دلپسند خودش را بچنك‌آورده بمن نگاه کرد

« - چه خوبست ؟

« او با حرص آنها را میخورد وتکرارمیکرد

« -آه چه خوبست ازآن بچشید

« تمشکها سفت وترش بودند ولی همانطوری که‌پوشکین گفته « یك فریب که ما را خرسند میکند بیش ازصد حقیقت برایمان ارزش دارد » من یك آدم خوشبخت را میدیدم که بآرزوی مقدس خودش رسیده بود بمقصدزندگانیش نایل‌شده بود وهمانی‌را که‌میخواست‌باوداده بودند و از سرنوشت خودش راضی بود فکری که من از خوشبختی می کردم همیشه آغشته‌با قدری‌غم و اندوه میشد ولی از مشاهده یك آدم خوشبخت احساس سختی که‌همپایه ناامیدی بود بمن‌دست داد بخصوص شب خیلی بد گذشت

« تختخوابم را بغل اطـاق برادرم درست کرده بودنـد و من می‌شنیدم که خوابش نمیبرد بلند میشد « نزدیك‌بشقاب تمشك میرفت و یکی ازآن میخورد

«من پیش خودم تصور میکردم رویهمرفته چقدر اشخاص از خود راضی وجود دارند وچه توده بیشماری را تشکیل میدهند باین زندگی نگاه بکنید کناره گیری و تن پروری زورمندان نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران بدوریك زندگی تنگست دوراز حقیقت زندگی میکنند وبا فساد شرابخواری و دروغ بسرمیبرند باوجودهمه اینها درهمه خانه ها درکوچه ها چه خاموشی چه آرامشی ! مابین پنجساه هزار مردم شهر یك نفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید میبینم میروند ببازار روز میخورند وشب را میخوابند ، حرفهای بیمزه بهم میزنند ، زناشوئی میکنند ، پیر میشوند با چهره گشاده مرده های خودشان را بگور میسپارند ولی آنهائی که در میکشند ما نمیبینیم ، ما نمیشنویم و آنچه که در زندگی ترسناك است میگذرد کسی نمیداند کجا در پس پرده پنهان است همه جا آرام وخاموشی است تنها سرشماری گنك اعتراض میکند آنقدر دیوانه ها آنقدر سطلهای عرق که نوشیده شده آنقدر بچه هائی که از گرسنگی مرده اند ...

و یك چنین نظمی تقریباً لازم میباشد آدم خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتیکه بدبختها را به بیند که بار خودشان را درخاموشی بدوش میکشند بدون این خاموشی خوشبختی غیرممکن است این یك متد عمومی است که چشمها را خیره کرده باید که پشت در هرآدم راضی و خوشبخت یك نفر دیگر با زنگوله بایستد واز تکان دادن پی در پی آن اورا آگاه بکنید که بدبختیهائی وجود دارند وخوشبختی بیخودی است که دیر یا زود زندگی چنگال خودش را باو نشان خواهد داد یك

بدبختی ناگهان روی میدهد ناخوشی تنگدستی ورشکست وهیچکسی نخواهد دید نخواهد شنید چنانکه اکنون او و مال دیگران را نمیبیند و نمیشنود ولی کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست آدم خوشبخت زندگی میکند وهمان در گیرودارهای زندگی اورا بتکان میآورد تقریباً همان طوریکه درخت تبریزی را باد بلرزه میاندازد وهمه چیز بخوشی میگذرد!

ایوان ایوانیچ درحالیکه برخاست گفت: «در این شب پی بردم منهم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده‌ام منهم میآموختم که چگونه زندگی باید کرد بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه بایدهاتی‌ها را راهنمائی کرد همچنین میگفتم که تعلیم و تربیت یك روستائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند میگفتم آزادی یك نعمت است نمیشود از آن چشم پوشید همانطوریکه از هوا نمیشود صرفنظر کرد ولی باید انتظار کشید آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم - او گفت و بورکین را با حالت خشم آلود نگاه کرد. بنام کی آدم انتظار بکشد» بچه دلخوشی انتظار بکشند از شما میپرسم؟ ... بنام کدام عقیده؟ بمن می گویند که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد وهر فکری در زندگی خورده خورده عملی میشود وبموقع خودش ولی کی این را میگوید؟ کی ثابت کرده که این مطلب راست است؟ ... شماها برای خودتان اساس کارها را روی انتظام طبیعی چیزها قرار میدهید روی یك قانون است که من آدم بافکر و زنده پهلوی یك چاله بایستم وچشم براه بمانم که خود بخود انباشته بشود ویا گل ولای آنرا پر بکنند؟ در صورتیکه

شاید بتوانم از روی آن بگذرم ویارویش یك پل بیندازم وباز هم بنام که چشم براه بمانم ؟ ...

انتظار بکشند هنگامیکه یارائی زندگی ندارند ولی در هر صورت باید زندگی کرد وهمگی آنرا دوست دارند !

«من صبح زود از پیش برادرم رفتم از این ببعد ماندن در شهر برایم تحمل ناپذیر بود بود آرامش وخاموشی راخفه میکندمن میترسم که به پنجره‌ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره‌ای برایم آنقدرسخت نیست مگر این که یك خانواده خوشبخت که دور هم نشسته‌اند وچائی میخورند ببینم من دیگر پیر شده‌ام وبدرد کشمکش نمیخورم بهمچنین توانائی تنفر کردن هم ندارم فقط در روح خودم شکنجه میشنوم ازجا درمیروم وخودم‌را میخورم شب از بسکه‌فکر میکنم سرم درد میگیرد ونمیتوانم بخوابم ... آه اگر من جوان بودم !

ایوان‌ایوانیچ‌قدم‌میزدو بحالت‌اندیشناك تکرار میکرد«اگر من جوان بودم

ناگهان نزدیك آلیوخین‌رفت دست اورا فشرد با آهنك‌خراشیده گفت «پاول کنستانتی‌پنچ» از بنیه خودتان نکاهید بخواب غفلت نروید ! تا جوان ونیرومند هستیدچالاك هستید از کار خوب کوتاهی نکنید

خوشبختی وجود ندارد ونباید وجود داشته باشد اگر زندگی یك معنا ومقصدی‌داردااین معنی ومقصد خوشبختی‌ما نیست ولی یك‌چیز عاقلانه‌تروبزرگتراست : خوبی بکنید ! »

ایوان ایوانیچ همه‌اینها رابالبخند خیرخواهانه وتمنا کننده گفت مانند اینکه برای خودش میخواست

بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه‌های مختلف تالار نشسته‌بودند خاموش ماندند حکایت ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد درصورتیکه صاحبمنصبها و خانمها که بنظر میآمد زنده‌اند واز درون قاب دورطلائی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت یك مستخدم بیچاره را گوش بدهند که تمشک وماهی میخورد ، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند وزنها را بشنوند وحضورعکس اشخاصیکه سابق بر این اینجا میزیسته‌اند از چلچراغ روپوش دار صندلیهــا و قالیهای گرانبهــا گواهی میداد که آنها پیشتر همینجا راه میرفتند می نشستند و چائی میخوردند همچنین حضور پلاگییای خوشگل که آهسته میخرامید بهمه این سرگذشت میارزید .

آلیوخین خیلی مایل بودبرود بخوابد چون برای سر کشی بکار- هایش ازسه ساعت بصبح مانده بیدارشده بود وچشمهایش بهم چسبیده بود ولی‌میترسید مبادا مهمانهایش درپنهانی‌او چیزقابل‌توجهی نقل بکنند ازاینجهت مانده بود

آنچه که ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود ؛ آیــا راست بود ؛ دنبال آن نمیگشت ولی مهمانهایش نه ازگندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیره درخت اما از چیزهائیکه مستقیماً بــا زندگی او بستگی نداشت او با زندگی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن وخوابیدن استاجازه بدهید

بگویم شب بخیر

آلبوخین خدا نگهداری کرد و پائین رفت مهمانهایش بالا در اطاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی منبت کاری آنجا بود دست راست کنج دیوار یك صلیب عاج بود تخت خوابهای پهن و نو که پلاگییای خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید لحاف را بسرش کشید:- خدایا ما را ببخش گناهکارهائیکه ما هستیم !

چپق خودش را روی میز گذاشت بوی تند چوب سوخته میداد و بورکین تا مدتی خوابش نبرد نمیتوانست بفهمد این بوی بد از کجا میآید

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد

پایان


قاتل کیسٹ ؟!
بقلم
محمد مسعود
مدیر


لوسي